

پدرش

به امید اینکه کمی گرم بشوم، شوت یک‌ضرب می‌زدم به دیوار. توپم یک شش‌لایه واقعی بود؛ بزرگ و سنگین. توپ بچه‌های دیگر در نهایت سه‌لایه بود. جعفر آقاده تا توپ پلاستیک سفید قرمز را که سوراخ داشت، برایم کنار گذاشته بود. البته که پولش را پیش گرفته بود، وگرنه بچه‌های محل تا کیسه بزرگ توپ پلاستیکی می‌آمد، صف می‌کشیدند دم در مغازه‌اش. صف که می‌گویم، نه که مثل صف شیر، ولی شلوغ می‌شد. حسن پرتو بهم یاد داد پول توپ را پیش بدهم. خودش هم همین کار را می‌کرد. توپ حسن پرتو تو محل شاخ بود. هر چه کردم، بازم توپم مثل توپ حسن نشد، ولی خوب بد هم نبود.

حسن اهل مسابقه نبود. بچه‌های محله آسردار با بچه‌های محله خورشید مسابقه شوت به‌ضرب توی دروازه گذاشته بودند. هر چی بهش گفتم: پسر! بچه‌محل مایی، وظیفه‌ات اینه که از آبروی محله‌ات دفاع کنی، اما زیر بار نمی‌رفت. گفتم بیا حداقل نگاه کن. پوز خند زد، چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: «چی رو؟ باختتون رو؟»

با وجود اینکه توپش رو به ما قرض داد، باز باختیم. آن هم با فاصله پنج-بیست. واقعاً آبروریزی شده بود. توپ را که داد، بهم گفت: «مال تو، یادگار من باشه.»

نوک دماغم یخ زده بود. سرم را تا بینی کردم تو یقه‌ام. دست‌هایم را هم حاضر نبودم از جیبم در آورم. آخر وسط آذر و این سوز زمستانی! آخرین شوتم، به جای دیوار، محکم خورد به در خانه حسن پرتو. با خودم گفتم، اوه اوه، الان می‌آید و صدایش را می‌اندازد در گلو و می‌گوید: «چه خبرته! اینجا زن و بچه زندگی می‌کنند.»

زن، مثلاً مادرش را می‌گفت، اما بچه کی بود دیگه؟! آبجی زهراش که از ما هم چندسالی بزرگتر بود، خودش هم که هفده را تازه رد کرده بود. اصلاً گنده‌گنده حرف می‌زد. با ما فرق داشت.

توپ را برداشتم و ایستادم منتظر که پیدایش شود، اما خبری نشد. دوباره شوت زدم به دیوار حیاطشان. شوتم دوباره به در خورد. این بار را عمدی زدم. رنگ‌های آبی پوست‌شده در

ریخت. لنگه آهنی در محکم باز شد، خورد به دیوار و وسط حیاط را دیدم. توپ قل خورد رفت نشست کنار حوض، اما هنوز خبری از حسن پرتو نبود.

در حیاط هنوز روی لولا تاب می‌خورد. از باختن عصبانی بودم و از کمک‌نکردن حسن برای آبروی محلمان، اما حالا نه خبری از حسن پرتو بود، نه خبری از آبجی زهراش یا مادرش.

یک لنگه در که باز شده بود، برگشت سر جایش. در را هل دادم و رفتم تو حیاط. پرده‌ها کپ کشیده شده بودند. کف حوض پر بود از برگ‌های زرد درخت توت. توپم را از کنار درخت برداشتم. نشستم روی پیت حلبی نفت کنار دیوار. معلوم بود کسی خانه نیست. شیشه‌های آبغوره چیده شده بودند لب پرچین دیوار. کار مادر حسن همین بود. به فصل هر چیز، آبش را می‌گرفت. رب و ترشی هم درست می‌کرد.

هفت‌هشت سالمان که بود، خبر آوردند پدرش تو جاده تصادف کرد و مرد. نه که شوfer باشد، اما می‌گفتند تو جاده داشته می‌رفته شهرستان برای کار! چه کاری، معلوم نبود! چه شهری هم می‌رفت معلوم نشد! اصلاً مراسمی هم نگرفتند. مادرش سیاه هم نپوشید. همان لیچک رنگ پریده همیشه‌گی و چادر کلدی گلدارش سرش بود.

اصلاً زندگی‌شان کلاً معلوم نبود چی به چی هست. فقط یک بار که از جلوی مغازه بابام رد شد، پشت ترک دوچرخه را با نان سنگک پر کرده بود. نان‌ها را پیچیده بود تو گونی، می‌رفت کوچه پس‌کوچه‌ها می‌فروخت. بابام، همان‌طور که تیوپ یک دوچرخه را چسپ می‌زد، گفت: «برعکس باباش، این بچه یکپارچه غیرته!»

دوچرخه‌اش گوشه حیاط بود. پس راه خیلی دوری رفته بود؛ راهی که با دوچرخه رفتنی نبود. تازه چرخ عقبش هم پنچر بود. با خودم گفتم، چرا نیامده برایش پنچری بگیرم؟! از روی پیت بلند شدم. لرزم گرفت. یک پا دوپا

کردم دور حوض. لنگه در خورد به پشت دیوار. برگشتم سمت در. مادر حسن بود. چادرش را با دندان گرفته بود و دو تا زنبیل پر تو دستش بود. دویدم جلو، سبدها را از او گرفتم. نگاه





خودم رفتم و انگشت زدم.»
صدایش بم‌تر شد. اصلاً یک جورهایی محو
شد. مثل وقت‌هایی که سر صف تو مدرسه
برق قطع می‌شد. نشست لب حوض و دوباره
زیر لب گفت: «خودم رفتم انگشت زدم!»
توپ حسن را زده بودم زیر بغلم. دوباره
نگاهی به دوچرخه‌اش انداختم. آخرین بار بود
که دوچرخه‌اش را دیدم.
حسن را دیگر ندیدم تا اینکه اسم کوچه‌مان
شد کوچه «شهید حسن پرتو».



چپ‌چپی به من کرد و زیر لب با صدای بم
همیشگی که به‌زور شنیده می‌شد، گفت: «اینجا
چی کار می‌کنی؟»
توپ را برداشتم و دستم گرفتم. من من کنان
گفتم: «حاج خانم در باز بود، اومدم تو دنبال
حسن.»
سبدها را گذاشتم کنار حوض و پرسیدم:
«کجاست؟»
مشغول خالی کردن گل‌کلم‌ها از تو سبد شد.
چیزی گفت که من نشنیدم. رفتم نزدیک‌تر و
پرسیدم: «چی گفتی حاج خانم؟»
چادرش را بست دور کمرش و همان‌طور
دست به کمر ایستاد و گفت: «رفت!»
من رفتم جلو تر و گفتم: «کجا؟!»
گفت: «جبهه. دیروز با کاروان مسجد رفت.